

نادر ابراهیمی

ده داستان کوتاه

«گزند استانی‌های سال بد»

مجموعه‌ی داستان

نادر ابراهیمی

ده داستان کوتاه

«گزیده‌های سال ۱۳۸۵»

مجموعه‌ی داستان

ده داستان کوتاه

www.KetabFarsi.com

نادر ابراهیمی

www.KetabFarsi.com



ده داستان کوتاه
چاپ اول ، ۱۳۵۱
انتشارات رز ،
تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، اول خیابان دانشگاه .
شماره ثبت ۵۶۳ به تاریخ ۵۱/۴/۲۵
تهران ، ایران

صفحه	ترتیب قصه‌ها
۵	۱ - پندی در تنهایی
۹	۲ - غزلباستان اول - یادداشت‌های يك عاشق حرفه‌یی
۱۷	۳ - هیچکس صدای شیپور شامگاه را نمی‌شنود
۳۵	۴ - غزلباستان - دوم وزیتور
۴۳	۵ - در امتداد ارزش‌ها
۶۳	۶ - غزلباستان سوم : سخنی دیگر درباره‌ی قفس
۵۱	۷ - دعوت به شراب کهنه
۷۹	۸ - غزلباستان چهارم
۷۵	۹ - روزی که ایمان متولد می‌شد
۱۰۳	۱۰ - غزلباستان پنجم

در سال بد
بر ادره‌های خوب من
فریدون و احمد
در نیمه راه خفتند

و بر فر از قلله‌های سپید
جان باختند
دریغا بر من
اگر چنین دردی را
از تن خویش جدا کنم
و از قلب خویش

پندی
در تنهایی
به خویشتن

www.KetabFarsi.com

از این مرتع آهوانه بگریز
که آغل خوکان است آنچه فردوش می نمایند .

دل به چه خوش داشته‌یی ؟

که مرکب رهنوارت در زیر است و کلاه آفتابگیرت بر سر ؟

مگر ندانستی

که بی مرکب و کلاهت به آن تیره‌ی جاودان خواهند سپرد ؟

مگر ندانستی ؟

چون شترانت تشنه مانندن آموختند

و به غدیری دیگر - ده روزه راهی درپیش - نویدت دادند.

چه غدیری ای دوست ؟
کد برای ماندگان ، طریقی نیست تا غدیری باشد .

اگر طاغی نیستی ساقی نیز نباش
اگر قفس نمی‌شکنی ، عبث آواز خوان چنین باغی نیز نباش
سر به بهانه‌یی در این گنداب فرو مکن
و به تعفن این مرداب ، خوم مکن .

در اعدی زهد مزورانه از دوش انداز
خویشتن به جوش انداز .

از این مرتع آهوانه بگریز
که آنچه فردوش می‌نمایند ، آغل خوکان است
نه منزلگاه نیکان .

غزلداستان اول

یادداشت‌های

یک عاشق حرفه‌ی

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

به تاریخ يك يك يك .

«من عاشق تو هستم
من عاشق تو هستم
من - عاشق تو هستم...»

روزهای بعد

شاید به یاد نمی آوری که برای نخستین بار در چه زمان
و در کدامین لحظه بد فریاد گفتم :

من عاشق تو هستم .

دیگر نیازی نیست به یادآوری

دیگر گذشته است ،

دیگر ، بسی گذشته است .

اما ، قبولم کن ، به گونه‌ی عاشقی که مگر عشق ، هیچ چیز

ندارد .



امروز ، در خیابان خلوتی ، دست در دست مادرم داشتم که بوی

پیچیده‌ی به را بوییدم و فریاد زدم : درختان به حبیبان منند .

مادر ! درخت بهی را به خانه بیاور .



امروز ، در خیابان خلوتی می رفتم که بوی پیچیده‌ی به را

بوییدم و به یاد درختان معطر هزاران سال پیش افتادم که در باغ‌های

جنوب باغ تو چون بیشه‌یی از رنگ زرد بود .

و عطر تو ، عطر تن خاکی تو به خاطر آمد .

و بعد از هزار و چهارصد سال فریاد زدم :

من هنوز ، هنوز ، هنوز عاشق تو هستم .



امروز معلم با تیشه‌یی بر تخته سنگی نوشت : خاک .

وگفت : خاک .

وگفت : هزار بار بگوئید : خاک ، خاک ، خاک .

و چون باران بر خاک ریخت ، بوی بهشتی خاک برخاست .

و من گفتم : دوستت دارم ، دوستت دارم ای حبیب خاکی

من .



امروز ، که از میان کوچه باغهای رنگین «اوین» رد می‌شدم ،
ریزبارانی گرفت .

و قطره‌های ناپیدای باران بر دیوارهای کاهکلی ریخت ،

و بوی کاهگل برخاست .

و به یاد تیشه‌یی افتادم که زمانی سنگی را برای «خاک» تراشیدم .

و تو را ، با چشمان سیاه شیرازی‌ات به یاد آوردم

و با خود گفتم : هنوز ، هنوز ، هنوز هم عاشق تو هستم .



امروز مرا بر ماسه‌های کنار دریای مازندران رها کردند تا زمین

را گود کنم ، و دست در نقب مرطوب ماسه‌ها پیش برم .

چنگ بر ماسه‌انداختم ، تن در آن فرو بردم ، حندیدم و بر ماسه‌های

مرطوب غلتیدم .

موج که می آمد و خراب می کرد ، من آن خرابی را دوست
داشتم .

و چون می رفت و زمین را به رنگی تیره باقی می گذاشت
من آن تیرگی زمین را دوست داشتم .
به چادر ساحلی مان دویدم و به دایه ام گفتم : من عاشقم . من
چیزی مگر عشق نیستم .



امروز ، در کنار همسرم به ساحل متروکی گریختم .
و قایق تن ، بر آب انداختم .
و شنا کنان ، رفتم تا دور دست و بازگشتم .
مگر در آبهای دور ، چه تفاوت بود که مرا به اسارت غربتی سخت
می کشید ؟

بر ماسه های خاطره نشستم و چنگ در آن فرو بردم .
تورا دیدم که تمام ، دریایی و تمام ، ماسه های مرطوب .
و فریاد زدم : هنوز ، هنوز ، هنوز هم عاشق تو هستم .
این ، تمام وصیت من بود .



امروز ، صدای گهواره را شناختم ؛

و صدای ساییده شدن حلقه‌ی آهنین گهواره‌ام را بر گل‌میخی درسه
کنج دیوار. و گل میخ ماه را شناختم که به من سایه می‌داد.
گفتن نمی‌توانستم تا که بگویم: دوستت دارم، دوستت دارم چون
گهواره و گل میخ ماه.



امروز، مرا که سرانجام در ساحل مازندران یافتند، به محکمه
می‌برند.

امروز، مرا باز می‌جویند - چه جستجوی حقیری.
من آنجا خواهم گفت که هنوز، هنوز - که حلقه‌های گهواره‌ام را به
کار دیگری گرفته‌اند. عاشق تو هستم. هنوز، هنوز...



امروز، از پشت پنجره‌ی آهنین محبس، تو را دیدم که باغ بودی،
که در گلپای اطلسی بودی
که در گذر باد بودی،
که در جسم خاک بودی.

فریاد زدم: توای تمامی قامتت از بلور، به سوک بزرگ من خوش
آمدی.

و تو، که در هر چیز ساکن و جاری، جان داشتی، مرا نشیندی.
کاش، این چند خط که به رسم یادگار می نویسم،
روزگاری در دست های تو باشد.

و تو بخوانی و بدانی که هنوز، هنوز، هنوز هم عاشق تو هستم.

آخرین روز، آخرین ساعت

— مداد می خواهم.

چه مهربانند که در این سحرگاه خلوت که آسمان در
انتظار من است — مدادی را از من دریغ نمی کنند.

بر تکه کاغذ چرکی می نویسم:

«من عاشق تو هستم

من عاشق تو هستم

من عاشق تو هستم...»

و آن را به دست باد می سپارم؛ چرا که هر جا که بنشیند، تو
همان جایی.

مرا، اینک از تو، ای محبوب ترین محبوبان من، ای خاک، جدا
می کنند

www.KetabFarsi.com

هیچکس

صدای

«شیپور شامگاه»

را نمی شنود.

برای تمام دوستان آذری و گیلانی‌ام
که باهم در زیر يك سقف زندگی کرده‌ایم؛
در زیر سقف نیلی این شامگاه .

از قلب گرم دریا آمده‌ایم؛ و نظام، با تمام خشونتش آرامش است.
و نفسی بلند است در زیر آفتابی سرد.

هنوز یاد طغیان‌های آب و نعره‌های باد با ما است که جامه‌ی سربازی
به تن می‌کنیم - و من این جامه را از کودکی دوست می‌داشتم .

ما تحصیل کرده‌های سال‌های بلوا هستیم، سال‌های تب ، سال‌هایی
که بودیم، که رؤیت پذیر و زنده و بی‌تاب بودیم ؛ سال‌های چشمه .

و نظام، همچون مسکنی ست کوچک، و چه عرفی! خیال می‌کردیم

که در طشتی از آب نیمگرم فرو رفته‌ایم. چه عرقی!
ما هزار و دوست و پنجاه نفر از دانشگاه درآمده‌ایم - از دریا
به ساحل افتاده، و گرچه شنیده‌ایم که این ساحل، سخت ناهموار است؛
اما برای من همچون بالشی‌ست از پره‌های نرم پرنده‌گان دریای شمال،
شاید گناهکار هستم. کسی چه می‌داند؟ «باد مهرگان» تازه آغاز کرده است
که ما به خدمت‌پذیرپرچم می‌آییم، در پادگان تهران، و به مرکز آموزش
سیصد و یک. ما به راستی نمی‌آییم، آورده می‌شویم.

- دانشجوا ایست، خبردار!

صدای گام‌های محکم فرمانده - و آنگاه: آزاد...

آزادی، خم‌شدن مختصر زانوست. فقط همین.



مرا به گروهان سوم از گردان یکم فرستاده‌اند.

شنیده بودم که هر گروهان، هشتاد و یک نفر است: ۹×۹، اما ما
صد و پنجاه نفریم و تقسیم ناپذیر بر نه. دو دسته می‌شویم، در دو آسایشگاه،
کنار هم.

تختی که من برای نخستین بار به آن تکیه می‌دهم، عنوان افتخار
آمیز «تخت‌من» را تصاحب می‌کند؛ اما چون دو طبقه دارد «تخت‌دیگری»
هم می‌شود. این «دیگری» به من سلام می‌کند و لبخند می‌زند و می‌پرسد:
اجازت می‌دهید؟

- اجباراً ، سرکار دانشجو ! این تخت جزو املاک پدری من

نیست .

و چون جواب می دهد : « به هر حال ، نظام ، يك زندگی مشترك

است » . برایم مسلم می شود که مال آذربایجان است ، با همان لهجه ی مسلم

آذری .

- من دکتر ...

دستم زابه طرفش دراز می کنم : من هم دکتر ... اما تو پزشک نیستی .

می گوید : نه . من برای کشتن ، جواز نگرفته ام ؛ حقوق خوانده ام .

- تو برای قضاوت هم خوب نیستی .

می گوید : بله ، درست است ؛ چون يك حکم کلی صادر کردم . من

حقوق سیاسی خوانده ام .

دست هایمان که از هم جدا می شود ، می پرسد : شمالی هستی ؟

- بله . می خواهی يك مثل شمالی بگویی ؟ يك رشتی آمدخانه و

دید زنش ...

- نه ، نه ... من از این کار متنفرم .

- چرا ؟ چون برای خودت هم زیاد ساخته اند ؟

خاموش می شود .



می گویند « هنوز قوت آتش ، در دل دماوند خاموش ، هست » باور

نمی‌کنی؟

هنوز، کارها مانده است که نکرده‌ایم.

باور نمی‌کنی؟

ما حساب‌هایمان را همین شب اول تصفیه می‌کنیم، هم رامی‌شناسیم

و کنار می‌آییم.



«فرمانده گروهان» فریاد می‌زند: ایست! خبردار!

صدای گام‌های محکم «فرمانده گردان» شنیده می‌شود و آنگاه:

آزاد . . .

آزادی، يك پا را کمی جلو گذاشتن است . . . بگذار!

– دانشجویان توجه کنند! اینجا يك محیط نظامی است. هر کس،

با هر عقیده‌یی که دارد، موظف است به این محیط احترام بگذارد. شما

دیگر «شخصی» نیستید. یاد بگیرید که در کنار هم و مثل يك سرباز زندگی

کنید. آنچه در اینجا یاد می‌گیرید همیشه به دردتان می‌خورد. می‌فهمید؟

بچه‌های نازپرورده گوشه‌پایشان را خوب باز کنند. نظام، در هر حال، يك

مسأله‌ی جدی است. در اینجا هیچکس با هیچکس شوخی نمی‌کند.

...

تاریکی پشت پنجره‌ی آسایشگاه، رنگ‌فریبی دارد.

- در اینجا... اینجا... اینجا...



ارشدگروهان- که او هم تحصیل کرده‌ی دانشکده‌ی خود من است-
نام‌ها را می‌خواند. وقتی به نام هم‌تخت‌آذری من می‌رسد و «حاضر» او را
می‌شنود و لهجه‌ی مسلم او را می‌شناسد، کنج لب‌هایش را پایین می‌کشد
و از پی این حرکت، صدای خفیه‌ی خنده از چند گوشه برمی‌خیزد. نگاه
می‌کنم به صورت رفیق آذریم- که سرخ است .
- آرام باش ! اینجا از این شوخی‌ها خیلی می‌شود . و با من ،
بیشتر از تو .



شب است .

من یادداشت‌هایم را می‌نویسم .

بچه‌ها دور هم جمع شده‌اند و مثل می‌گویند. مثل‌ها بیشتر به من
برمی‌گردد و کمتر به رفیق هم تختیم . من می‌شنوم و اگر خنده داشته‌باشد
می‌خندم؛ اما آذری هیچ نمی‌خندد . دست‌هایش را زیر سرش گذاشته
است و به سقف نگاه می‌کند.

گاه، از آن سوی آسایشگاه به ما اشاره می‌کنند و من ، سرتکان

می‌دهم؛ اما آذری هیچ اعتنا نمی‌کند. انگار نمی‌بیند و نمی‌شنود؛ اما همین قدر که کسی شروع می‌کند: «یک روز، یک نفر ترك...» رنگ نگاهش عوض می‌شود. فقط من می‌بینم.

— آهای! کله ماهی خورا رشتی‌ها به مردی که سه تا زن داشته

باشد چه می‌گویند؟

من با لبخندی جواب می‌دهم: از «دکتر معین» پرسید! بزرگترین

لغت نامه‌ی زبان فارسی را او نوشته و خودش هم گیلانی است.

دوستم بر می‌گردد و به من نگاه می‌کند. چشمانش پاک و

روشن است.

— تو خیال می‌کنی اینطور می‌توانی آدمشان کنی؟

— نه... نه... من قصد ندارم کسی را آدم کنم. حتی دوست

ندارم معلم اخلاق کسی باشم. من هیچ جور اصلاح فردی جامعه را

باور ندارم. فقط چیزهایی هست که نمی‌دانند. باید گفت.



برای من آرامش است؛ گر چه شب‌های مکرر با شوخی‌های

شمالی مکرر، گاه خسته‌ام می‌کند.

صبح، که فرمانده گروهان به آسایشگاه می‌آید

«— آسایشگاه، درود!»

— درود، سرکار!»

ما می فهمیم که می توانیم داوطلبانه حمام ، مستراح و دستشویی ها را بشوییم و از نگهبانی عادی معاف شویم . من و آذری به هم نگاه می کنیم و با همین نگاه ، قرارداد دو جانبه خود را امضاء می کنیم .



به جای نگهبانی ها می نشینیم و حرف می زنیم . آذری سخت آزرده خاطر است ، و من هیچ نمی فهمم که چرا اینقدر خودش را آزار می دهد . به خاطر هیچ .

مگر تو توی این مملکت زندگی نکرده ای؟ مگر توی دانشگاه از این جور شوخی ها وجود نداشت؟ چرا این مثل های کودکانه تا این حد روی اعصاب فشار می آورد؟ چرا خیال می کنی که پشت این شوخیها چیزی هست؟

— هست، تو نمی توانی بفهمی . این شوخی ها توی تاریخ ما ریشه ندارد. در هیچ يك از مثل های قدیمی ما اشاره ای هم از این دست دیده نمی شود. من ، خوانده ام که می گویم . این مثل ها را به عمد آگاهانه و از روی حساب ساخته اند؛ لاقل در ابتدای کار .

— اما باور کن توی تمام دنیا، ملت ها از این جور شوخی ها دارند. — این جورش را ندارند ؛ به حرف های من گوش کن ، و بعد، تو هم بگو که این آذری يك ترك خر است؛ اما لاقل یادت باشد که آذری، ترك نیست . ترك، مال عثمانی است .

— برادرا تو خیلی جدی هستی. دست کم قبول کن بیش از اندازه

متعصبی.

— تو که از دکتر معین و فرهنگ معینت حرف می زنی، چرا

معنی تعصب را نمی دانی؟

تعصب، در هیچ کدام از فرهنگ‌های قدیمی ما و متن‌های قدیمی

ما بار منفی ندارد. آنها که از تفکر اخلاقی متنفر بودند مفهوم این

کلمه را معکوس کردند...

— من که حرفی ندارم، رفیق. فقط می گویم این قدر خودت را

عذاب‌نده.

— باید حرف داشته باشی. چرا اینهمه تحقیر، این همه مثل‌های

جنسی سراپا توهین را تحمل می کنی و چیزی نمی گویی؟

— چه چیز می توانم بگویم؟ می خواهی من هم برای تهرانی‌ها

مثل بسازم؟ اینها چه احتیاجی به مثل دارند؟ مگر جوابی که «شهریار»

شما به اینها داد هیچ تاثیری داشت؟

— اینطور حرف زدن را قبول ندارم. يك روز باید نشست و محرك

اصلی ساختن این مثل‌ها را شناخت. من نمی توانم قبول کنم که چون توی

آذربایجان به دنیا آمده‌ام يك عمر باید حماقتی را که متعلق به من نیست،

وصله‌ی تنم بدانم. می گویند اصفهانی مقتصد است. يك ساعت که توی شهر

اصفهان راه بروی این حقیقت دستگیرت می شود. و تازم این هیچ توهینی

نیست؛ اما آدم آذری چه حماقتی کرده؟ ستارخان یا باقرخان، کدام یکی—

شان زیر پالان رفته بودند؟ یا میرزا کوچک خان تو، کدام ناتوانی جنسی را داشته ؟

اینها ، هوش را رذالت ، توانایی را تکرار يك عمل جنسی تصور کرده اند، چرا که محور همه ی افکارشان این دو مسأله است. باور نمی کنی؟

— نه .



شبهای سرد و خالی آسایشگاه را هیچ چیز مگر شوخی ها و خنده ها گرم نمی کند. من به آنها حق می دهم که حرف بزنند ؛ اما ارشدگروهان سخت پاپی رفیق آذری من است . آذری تا به حال خوب راد آمده است؛ اما رگهای پیشانی اش را می بینم که به رنگ آبی تیره ، در آن پیشانی سرخ بلند ، بالا می آید و من می گویم: کوتاه بیا دکتر ! کمی که بگذرد این حرف ها هم ته می کشد.

— سی سال است که گفته اند و ته نکشیده . این درخت تا میوه ندهد ریشه کن نمی شود . و تو نمی دانی که چه میوه ی تلخی دارد .



توی آسایشگاه ما ، روی هم رفته ، هشت یا نه دانشجوی آذربایجانی هست.

آنها، آهسته آهسته، از دیگران کنار کشیده اند. شبها دور هم جمع

می‌شوند و به لهجه‌ی خودشان حرف می‌زنند. آنها دیگر از هائیتند.
دوست ندارند که باشند.

شب، می‌چرخم و سرم را از بالای تخت بیرون می‌کشم و به آذری
می‌گویم: چرا گفتی «عمدی» وجود دارد؟

جواب می‌دهد: نگاه کن! نگاه کن که چطور آنها از دیگران
جدا شده‌اند. چطور خودشان را در این جمع غریبه حس می‌کنند. تو
می‌خواهی بگویی در طول تاریخ، همیشه همین طور بوده؟ نه برادر. آن
عمدی که گفتم در همین جا خودش را نشان می‌دهد. من می‌دانستم که
اینطور می‌شود. و صبر کردم تا نشانت بدهم. حالا خوب نگاه کن تا بفهمی
که اینها باشوخیهایشان دارند چکار می‌کنند؛ و به من بگو که چرا این
شوخی‌ها، درست به آن قسمت از اعضای بدنی مربوط می‌شود که بهیل به
بریدن آنها همیشه برای دیگران وجود داشته است؟

چرا این مثل‌ها را در باره‌ی یزد یا شیراز نمی‌سازند. که نمی‌شود
بایک حرکت، از بدن این گربه جدایشان کرد؟

چرا درختان یگانگی را جایی آب می‌دهند که رشدشان به
جدایی باغ می‌انجامد؟

- این يك فکر خیلی عجیب است. از کجا توی کله‌ات پیدا شده؟

- از کجا؟ همه‌جا را زیر و رو کرده‌ام. این به رشته‌ی تحصیلی

من مربوط می‌شود. آنها، با حساب درست، آمدند و نشستند و گفتند:

«چطور می‌شود از هم جدایشان کرد؟ باید يك چیز حسی وجود داشته

باشد . باید خودشان را یکی حس نکنند . باید شرایط نا سازگاری را فراهم کرد. « حالا آذری به خودش می گوید: « یعنی من وابسته به ملت هستم که مرا ترك خر صدای می کند؟ وقتی اینها مرا غریبه می دانند و آدم حساب نمی کنند من چطور می توانم خودم را به اینها بچسبانم؟ تازه، بچسبانم که چه؟ که مسخره ام کنند؟ که برایم مثل های زشت و دردناک بسازند؟ » و یادت باشد که گیلان هم همان خاصیت آذربایجان را دارد .

— اما این خیلی فلسفه بافی است؛ خیلی حسابگری است و مو را از ماست کشیدن. این حرفها دلیل می خواهد، دلیل مسلم .

صدایش را کمی بلند می کند: دلیل؟ مگر نمی بینی؟ چرا می گویی فلسفه می باقم؟ من حقوق سیاسی خوانده ام ، روی این مسأله مطالعه کرده ام و تر نوشته ام. این شوخی ها حتی يك وجب ، توی این خاک، ریشه ندارد؛ نه در نوشته های عبید می توانی همچو حرف هایی پیدا کنی، نه در مثل های ملا و نه در تاریخ طنز ایران . این حرفها فقط مربوط به . . .

ارشد گروهان صدایش را بلند می کند: آهای ترك... خفه شو !
ما می خواهیم بخواییم.



نشسته ایم و شطرنج می زنیم، هر دو در سکوت.
و صدای خنده از آن سو بلند است.

ارشاد گروهان می گوید: آهای کله ماهی خور! راست است که مرد
رشتی هر سه سال یک دفعه ...

آهسته می گویم: آدم لجنی هستی... خیلی لجن.

او بلند می شود و به طرف من می آید. برای من، در افتادن با او
ممکن نیست. دوبرابر هیکل مرا دارد، و تازه، این حرف ها همه اش
شوخی ست. هیچ عیبی ندارد.

بالای سر من ایستاده است - که توی صورتش می خندم. تا آنجا
که می توانم دوستانه می گویم: رفیق! تو مثلا تحصیل کرده و دانشگاه
دیده بی.

ما همکلاس بوده ایم. با هم درس خوانده ایم. با هم زندگی کرده ایم.
نمی توانی از این حرف ها دست برداری؟

دست هایش که یقه ی مرا می فشارد، گلویم را درد می آورد. اشک،
توی چشم هایم می ریزد. سرخی صورتم را حس می کنم، و برآمدگی رگها
را، و جریان قطره های عرق را. بوی تند مشروب توی صورتم می خورد.
می فهمم که از جایی عرق پیدا کرده و حالش خوب نیست.

آسایشگاه، در سکوتی مضطرب فرو رفته است.

نرم و گرفته می گویم: ول کن، خوب نیست.

فشار دستش بیشتر می شود. دستهای من، بی اراده ی من، دور دست
او چنگ می شود. مثل اینست که چیزی توی گلویم گیر کرده و راه نفسم
را بسته است. رنگها می چرخند و به سیاهی روی می آورند. مثل اینست

که نگاهم، دزدانه و خجل، چشم‌های آذری را می‌جوید. گویی نگاهم چیزی را به التماس از او می‌خواهد.

می‌شنوم که آذری، گرفته اما آرام می‌گوید: ولش کن!

ارشدگروهان یقه‌ام را رها می‌کند، می‌چرخد، با صدا می‌خندد، می‌خندد، می‌خندد و در میان خنده می‌گوید: آوه... تو اینجا بودی و ما پیاده رفتیم شهر؟

دلم آرزو می‌کنم که آذری بزند، آنطور بزند که خنده در گلوئی پسرک بشکند و نفسش برود و خون، تمام صورتش را بگیرد و به زانو بیفتد... اما دیگر گذشته است. هیچ فایده‌یی ندارد که بخواهم یا نخواهم، آرزو کنم یا نکنم...

چشمم که به دهان غرق خون پسرک می‌افتد می‌فهمم که آذری پیش از آنکه من آرزو کرده باشم، زده است.

خون، از لبهای پسرک می‌چکد. خون، پخش می‌شود و به روی چانه‌اش می‌ریزد و می‌بینم که چطور می‌چکد و روی سینه‌ی او خط پهن و ناهمواری می‌اندازد. وزمین خونین را می‌بینم، و می‌بینم که باز دستی توی صورت پسرک فرو می‌رود. صورت، پهن می‌شود و پهن‌تر می‌شود. دماغ و دهانی وجود ندارد. یک تکه گوشت خونین. حتی چشمی وجود ندارد. فقط یک مشت می‌بینم؛ گره شده و سلامت و خون آلود.

فریاد می‌زنم: ولش کن، بس است... ولش کن...

و صدای فریادها را می‌شنوم و می‌بینم که گروهی - گروهانی - در هم

می‌ریزد و به شکل يك تکه گوشت بزرگ متحرك درمی‌آید، و صدای دشنام‌ها و فریادها را می‌شنوم. و هشت‌ها را می‌بینم و یقه‌های پاره شده، و لب‌های شکافته، و خون...

●
هیچکس، هیچکس صدای شیپور شامگاه را نمی‌شنود.

●
فرمانده گروهان فریاد می‌زند: ایست! خبردار!
صدای گام‌های محکم «فرمانده گردان» را می‌شنوم - و آن‌گاه...
نه... همچنان خبردار.
ما خبردار ایستاده‌ایم.

فرمانده گردان بالای چارپایه‌یی می‌رود، سکوت می‌کند، و باز سکوت.

ما خوب می‌دانیم که این بلوا، چگونه مجازاتی می‌تواند داشته باشد، و خوب می‌دانیم که تمام حق با آنهاست.
فرمانده گردان سرش را به آرامی می‌گرداند و به همه جا نگاه می‌کند. و به همه کس.

و بعد، خیلی آرام - آنقدر آرام که هیچ انتظار نمی‌رفت - می‌گوید: دانشجویان توجه کنند! ما روز اول همه‌ی حرف‌هایمان را

زدیم. من دیگر هیچ حرفی ندارم. وحتى - شاید باور نکنید؛ اما - هیچ مجازاتی هم در کار نیست. من فقط چند سوال دارم، و يك «مرد» می-خواهم که به این سوالها جواب بدهد. فقط همین .

به من جواب بدهید آیا این شما نبودید ، شما مسخره‌ها ، که «اتحاد» مردم الجزایر را فریاد می‌کردید ؟ این شما ، مبارزین شجاع نبودید که تا دیروز نعره می‌کشیدید: «مردم رنج‌دیده‌ی افریقا متحد شوید»؟ این شما دلقک‌ها نبودید که تا چند روز پیش ، پشت آن نرده‌ها، خواهان اتحاد سیاهان امریکا بودید ؟ این شما دروغگوها نبودید که می‌گفتید : «فقط اتحاد می‌تواند آرزوهای ملل عقب مانده را برآورده کند»؟ این شما نبودید که در تمام شعارهایتان، دروغ بزرگ «اتحاد» به چشم می‌خورد؟ وقتی شما هفتاد و پنج نفر لیاقت آن را ندارید که در کنار هم زندگی کنید و همدیگر را پاره‌پاره نکنید، چگونه جرئت می‌کردید همچو شعارهایی را آلوده کنید؟ دل من برای شما می‌سوزد، شما دروغگوهای متقلب ضعیف. از این‌ور دنیا فریاد می‌زنید: «آهای! سیاه پوست! متحد شو!» و بعد ، توی يك چار دیواری کوچک ، شما تحصیل کرده‌ها، شما دانشگاه‌دیده‌ها، شما دکترها و مهندس‌ها، شما آدمهای پر مدعای بادکنکی، فقط به این دلیل که همدیگر را مسخره می‌کنید ، نمی‌توانید با هم کنار بیایید. به من جواب بدهید: آیا این خجالت‌آور نیست؟

ترسوها! چرا سکوت کرده‌اید؟ نه... از شلاق و بازداشت می‌ترسید؟

این بار ، خبری نیست. من آنقدر نامرد نیستم که زیر حرفم بزنم و دروغ

بگویم، و به دروغ شعار بدهم، و با دروغ زندگی کنم. من آنقدر
کثیف نیستم. بیچاره مردمی که به شعارهای ریاکارانه‌ی شما دل بسپرند.
بیچاره مردمی که در وجود شما، روشنفکرانشان را ببینند و به‌چنین
روشنفکرانی متکی باشند. بیچاره مردم... بیچاره مردم...

سکوت، و بازهم سکوت.

فرمانده؛ در آن خاموشی حقیر، از چهار پایه پایین می‌آید،
می‌چرخد، و من صدای گام‌های محکم سر بازی‌اش را می‌شنوم.

آزادی، شاید خم شدن مختصر زانوست.

آزادی، شاید يك پارا کمی جلو گذاشتن است.

و آزادی، شاید...

بیرون آسایشگاه ایستاده‌ام.

شب انگونه به درد آلوده است که باور نمی‌توانی کرد.

این شب، این شب طولانی غمبار...

من به افق نگاه می‌کنم و به هیچ چیز نمی‌اندیشم.

ناگهان، صدای فریاد گریه‌ام را می‌شنوم.

و می‌شنوم که صدای گریه ضنینی خوفناك دارد.

دستی به روی شانه‌ام می‌خورد.

—راه دیگری وجود نداشت.

در میان گریه‌ی درد ، سرم را تکان می‌دهم .

— می‌دانم ؛ اما به وجود خواهد آمد .

www.KetabFarsi.com

غزالداسٲان دوٲم

ويزيتور

www.KetabFarsi.com

مرد ، روی پل ایستاده بود ، سینه‌داده به دیوار پل ، نگران گذر
رنگ‌های مصوت . و به خود می‌گفت: آن آهنگ ، آن آهنگ
چه بود ؟ چرا فراموش کرده‌ام ؟
و به حفاظتگاه همه‌ی آهنگ‌هایی می‌رفت که شنیده بود ، خواننده
بود ، و زمزمه کرده بود .

- چقدر ، چقدر می‌خواندیمش ، و تکرار می‌کردیمش - به
زمزمه و به فریاد .

من آن آهنگ را ، برای تمامی سالهای تحریم ، ای حافظه !
تزد تو به امانت گذاشته بودم .

برتوای یاد خانهدی كوچك پر حجم ، مگر چه گذشته است؟

روی همین پل، کنار همین ستون، من سالها پیش از این، آنرا
میخواندم و با آبهای جاری این رود می آمیختم .

کمی به مارش نظامی شبیه بود.

و به اختصار، رنگ محلی داشت .

و عطر ابدی جنگلهای شمال در آن بود.

و در شعرش ، کلماتی به ساده لوحی «آزادی» بود:

« چمن زارهای پیچان میبندم را دوست می دارم

آواز پرندگان خاکم را دوست می دارم

و رودهای نرم عابر را.

در آن کلبه ، کسی گیلکی می خواند

در آن جنگل ، مردی اسب می راند...»

همچو حرفهایی داشت .

در کوچههای دیر ،

در گزمه رفتنهای بی زنان

و در تمامی جنگلهای کوچکمان - بادست های تپه

این آهنگ ، این آهنگ را می خواندیم.

مرد ، خوب می دانست که در پشت نزدیکترین دریچدی مسند بود

حافظه، آن آهنگ نشسته است .

يك تلنگر ، يك نسيم ، و شايد يك كلمه ، مي توانست همه ي
آهنك را به او بازگرداند.

آنوقت ، اومي توانست تا پايان شب آن را ، بخواند و باز بخواند
و عهد کند که ديگر از يادش نبرد .



مرد ، روي پل ايستاده بود ، سينه داده به ديوار پل ، و نگران -
که چگونه تحريم آهنكي را در حافظه ، پذيرفته بود .
و چگونه آهنكي را در قفس آهنين ، محبوس کرده بود .
و مرد ، در ميان هزاران آهنك و صوت و آواز ، در تقلا بود .

دستي به آرامي بر شانه ي مرد فرود آمد

- سلام آقا !

- سلام !

- ببخشيد آقا ! شما چيزي را گم نکرده بريد ؟

- نه... نه...

- اما شما بي چيزي مي گرديد. اينطور نيست ؟

- چرا! اما...

- يك آهنك است ، يك آهنك قديمي. نه؟

- آه ... بله! من آن را گم کرده‌ام؛ اما شما، شما چطور توانستید

بفهمید؟

- من چند سال است که آهنگ شما را در چمدانم نگه داشته‌ام.

- یعنی چه؟

- کار من این است، آقا. کسانی هستند که به هنگام ترس، آهنگ

خوبشان را دور می‌اندازند. و من، برایشان نگه می‌دارم. می‌دانید آقا؟

اگر همینطور پیش برود، دیر یا زود، دیگر هیچ آهنگ خوبی باقی

نخواهد ماند. روی همین پل، کنار همین ستون، شما دورش انداختید.

- نه، نه... وقتی مرا، کشان می‌بردند، من آن را به حافظه‌ام

سپردم... به امانت.

- برای سالهای تحریم؟

- بله.

- و به همین دلیل است که آن را پیدا نمی‌کنید.

- من اینجا آمده‌ام، بر این پل، تا آنچه را که حرام است بر خود

حلال کنم.

- اما حافظه، قفس نیست، و آهنگ، پرنده نیست. شما نمی-

دانستید.

- نمی‌دانستم.

- من آهنگ شما را دیدم که اینجا، کنار پل افتاده بود، و

سربازانِ خوبِ روستایی ، ندانسته لگزش می کردند. می خواهید به شما
پیش بدهم ؟

- البته ، البته . اما ، چطور ممکن است من آن را گم کرده
باشم ؟

- گفتم که پیش می آید ، آقا . برای خیلی ها پیش آمده است .
مرد ، چمدان را بر لبه ی دیواره ی پل گذاشت ، درش را باز کرد ،
گرام کوچکی را که درون چمدان بود کُوک کرد ، و بعد ، صفحه یی روی
آن گذاشت ، و مشکوک ، به اطراف نگاه کرد .

- بد هیچکس نگوید!

- البته .

و مردی که آهنگش را گم کرده بود ، در يك لحظه همه چیز را یافت .

- این نیست ؟

- همین است .

- بخریدش آقا ! خواهش می کنم بخریدش ! شاید دختر یا پسر
کوچکتان بخواهد آن را بشنود و یاد بگیرد . این آهنگ را از من
بخرید آقا!



مرد ، در چمدانش را بست و به راه افتاد .

در آن سوی پل ، كوچك و درمه مانده بود.

– آقا جای امنی نگهش دارید ؛ اما نه در حافظه . آنجا را

فراموشخانه کرده اند...

– اطاعت ، دوست من !



از روی پل ، صدای آواز می آمد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

درامتداد

ارزشها

www.KetabFarsi.com

در پایان سال که حساب‌ها را می‌بستند، دانستند که يك رقم بزرگ «دریافتی» ناپدید شده است، و این اشتباهی بسیار حیرت‌انگیز بود. حسابدار، عینکش را به روی پیشانی راند و دست بر چشم‌ها فشرد: «یعنی چه؟ یعنی چه؟» این، يك مسأله‌ی خاص بانکی ست و من با توضیح بیشتر آزارتان نمی‌دهم؛ اما - سر بسته قبول کنید - تعجب آور این بود که «ته جمع» ارقام با «دفتر کل» را می‌آمد. این، در حقیقت، صندوق کل بود که با هیچ يك از این دو رقم کنار نمی‌آمد.

چهل و هشت ساعت، پیایی - و در چند جبهه - با اعداد جنگیده بودند. ماشینهای حسابگر، دائماً در تظاهر به تفکر و تعمق بودند و نوارهای سیاه شده از اعداد را بالا می‌آوردند. گاه، زبان کاغذین یکی از ماشین‌ها تا روی زمین می‌رسید و برخاک می‌افتاد؛ اما گمشده، همچنان

گم شده بود.


حسابدار به رئیس حسابداری ، رئیس به معاون شعبه‌ی مرکزی، معاون به رئیس ، رئیس شعبه به رئیس هیأت مدیره اطلاع داده بود که چنین فاجعه‌ی اتفاقی افتاده است.

— کارمندان را آنقدر نگه دارید تا این رقم را پیدا کنند !

— بله قربان !

— بله قربان !

— بله قربان؟

— بله...


آنها ، شاید چهل و هشت ساعت می شد که در قلب کویر گم شده بودند.

از تهران به گرمسار، از گرمسار به حاجی آباد و از حاجی آباد به حسین آباد رفته بودند . در منطقه‌ی «خوار» ، «کوه گوگرد» را دور زده بودند (یا گمان می کردند که دور زده اند) و باز به گمان خودشان به جانب «چاه عباس» به راه افتاده بودند . و آنکاه، گردخورده بودند و سر و ته کلاف راه مجهول از دستشان به در رفته بود. و قطب نما و نقشه هیچ مددی شان نکرده بود . و آفتاب بی رحم روز کویر و سرمای تیغ گونه‌ی شب، زخمشان زده بود؛ زخم پی زخم. و منگی و سردرد و آغاز

تشنگی .

مرد اول پرسید: فکر نمی‌کنی دیروز غروب هم ما در همین حدود بودیم؟ از شکل زمین و بوته‌های خار چیزی دستگیرت نمی‌شود؟
مرد دوم به اختصار گفت: همه جا يك شکل است. راه‌بیا!

مرد اول، از پس نبردی سخت، رازش را فاش کرد: می‌ترسم .
فکر می‌کنی زنده بمانیم؟

- احمقانه است . این فکر، احمقانه‌ی احمقانه است. تا شب به آبادی خواهیم رسید.

- کدام آبادی؟

- نمی‌دانم؛ اما...

- اما چه؟ یعنی به شما مربوط نیست؟ یعنی این رقم باید مفقود شود و حساب‌ها نخوانده بماند؟

مرد اول گفت: نه... ولی ما هیچ قراری نگذاشتیم که اگر دیر کردیم به جستجویمان بیایند .

مرد دوم لبه‌ی کلاهش را پایین‌تر کشید: این طرف‌ها باید يك آبادی وجود داشته باشد . شاید به «مسلم» نزدیک شده باشیم .

- نزدیک شده‌یید؟ چطور؟

- قربان! همه‌ی حساب‌ها را دوبار «تیک» کرده‌ییم. اختلاف در اینجا نیست. بنابراین ما یکی از دو دفتر را با صورت موجودی روزانه‌ی صندوق ...

- بسیار خوب... به هر حال، اینجا می‌مانید تا کار تمام شود.

- تمام می‌شود... مطمئن باش که تمام می‌شود. تو همیشه می

گفتی: کویر، بدون گم شدن در آن، خالی از هیجان است.

مرد اول، اینکه آزادانه‌تر ناامیدی‌اش را آشکار می‌کرد؛ مسخره است. مسخره است. یعنی ممکن است؟ ممکن است که هیچکس به فکر ما نیفتد؟ حتی زنم؟ آخر این منطقه‌ی بزرگی نیست. چرا راهنمان را گم کردیم؟

رییس گفت: به نظرت کوچک می‌آید. گم شدن همچو رقمی

به این صورت - بی سابقه است.

و مرد اول ادامه داد: فرسخ‌ها... فرسخ‌ها آمده‌ییم، راه

رفته‌ییم، بدون اینکه جهتی داشته باشیم.

حسابدار گفت: بالاخره مسئولیت آن با هاست. باید آنقدر گشت تا پیدا کرد... هیچ چاره‌ی نیست.

چهارده حسابدار، سه ماشین حساب، و یک رییس حسابداری با تمام قدرتشان در جستجو بودند.

نبرد سهمگینی بود، میان انسان و عدد.

و ماشین‌های حساب با حسرت به زیر سیکاری‌ها نگاه می‌کردند که پر و خالی می‌شد.

- ما که دریافت کننده نیستیم. چه مسئولیتی داریم؟

- فرق نمی‌کند.

- چطور فرق نمی‌کند؟ البته که پیدا کردن جسد‌های متاگاز

آسانی است؛ اما اصل اینست که ما را زنده پیدا کنند.

- مطمئن باش! مطمئن باش! آنها باهلی کوپتر، با هواپیما و با هر

وسیله‌ی که ممکن باشد به کمکمان می‌آیند.

- شاید... اما من، من می‌ترسم. اگر نیایند؟ من به‌زخم قول دادم

که تا شب عید خودم را برسانم.

- شب عید هم خواهید ماند. هیچ راه و چاره‌ی دیگری وجود ندارد.

ندارد.

- باید وجود داشته باشد . ما آنقدرها هم از حاشیه‌ی کویر دور

نشده‌ایم .

- شده‌ایم ، شده‌ایم . توبه کلی راه را گم کرده‌یی .

- خوب ، شده‌ایم . حالا چی ؟ حرفی داری ؟

- نه ... نه ... فقط حرف می‌زنیم .

- به جای حرف زدن ، کار کنید . فکر شب عیدتان باشید .

- من ... دخترم ... آخ نه ، نه ، فکرش هم کشنده است . به خاطر

يك بازی ، بی پدر شدن خوب نیست .

- اگر واقعاً گم بشویم دنبالمان می‌آیند .

- باید اهمیتی داشته باشیم .

رئیس هیأت مدیره بالای سر حسابداران ایستاده بود : برای من

خیلی اهمیت دارد که بدانم چطور همچو رقمی کسر آمده است .

- بچه‌ها می‌دانند . آنها می‌دانند که ممکن است ما توی کویر گم

بشویم . لااقل آنها می‌توانند کاری بکنند .

– بله، مسلماً. پیدا کردن این رقم قطعی ست قربان؛ فقط ممکن است برای بعضی‌ها اسباب دردسر بشود.

مرد اول گریان گفت: اما تا آنها گزارش بدهند و آن گزارش مورد توجه قرار بگیرد و با قوای مجهز به کمکمان بیایند دیگر چیزی از ما باقی نمانده است.

– باقی مانده‌های پایان همراه را پیاورید تا رسیدگی بشود.

– رسیدگی معنی ندارد. گزارش لازم نیست. مردم، خیر رادر روزنامه‌ها می‌خوانند و تکان می‌خورند. سازمان‌های کوهنوردی و پیاده‌نوردی، و حتی سربازها به کمکمان می‌آیند. مطمئن باش.

– به چه چیز مطمئن باشم؟ به اینکه زیر این آفتاب می‌میرم؟ به اینکه حتی گوری نخواهم داشت که زن و بچه‌ام روی آن زار بزنند؟ دلش می‌خواست فریاد بزند؛ فریادی که تا آنسوی کویر، آنسوی «مسلم» برود و به گوش دخترش برسد؛ به گوش دخترش، زتش، برادرش و به گوش همه‌ی مردم تمام شهرهای دنیا برسد؛ کمک کنید! ما گم شده‌ایم.

اما مرد، دیگر نمی‌توانست. دیگر صدا نداشت. خم شد و با

هیأتی خوفناک به خاک افتاد.



نبرد دردناکی بود.

آفتاب بود و آفتاب بود و آفتاب .

و سراب، در پی سراب.

بخورشید، دست‌های حرارت را به جانب دولک‌های نیمه‌جان ، در
پهنای کویر نمک دراز کرده بود . و چون تشنه‌یی ته مانده‌ی قطره‌های
آب‌های جسمشان را می‌لیسید .

صدای دائم ماشین‌ها بود و زبان‌های کاغذینی که بر خاک می‌افتاد .
ماشین‌هاله‌له زنان، دانش‌خام‌خود را به انسان گرفتار عدد پس می‌دادند ،
وزیر سیکاری‌ها پر و خالی می‌شد.

— دخترم... دخترم ...

— سه روز، یا چهار روز، یا پنج روز... نزدیک شده‌ایم، خیلی

نزدیک، قربان!

- فکر می‌کنید چقدر طول بکشد تا پیدا بشود؟
- رسیده‌ایم، قربان! دو رقم است.

- نه... نه...

- چه اشتباهی.

- چه... اشتباهی... اشتباهی...



انفجار سیاه یک فریاد: پیدایشان کردیم؛ هر دو رقم را.

خورشید، دست‌های حرارت را پس می‌کشید.

حتی مگسی نبود وزنبوری، تا بر دولاشه‌ی خشک بنشیند و شادی-

کتان، شب عیدی را شادباش بگوید.

حتی صدایی نبود. ماشین‌ها آرام، بعد از چهار روز کار مداوم،

خفته بودند.

مرد رو بنده، نوارهای کاغذ را جارو می‌کرد.

غزله‌استان سوم

سخنی دیگر

درباره‌ی

قفس

www.KetabFarsi.com

ای رفیق!

هرگز به دردهای قفس اندیشیده‌ی؟

پرنده یا قفس ،

هرگز از خویشتن پرسیده‌ی که کدام يك سیه روزترند ؟

به سیم‌های درهم بافته‌ی قفس بیاندیش

و به سیمای گرفته‌ی قفس .

و به یادآور که تمام تاریخ ، غرق در ستایش پرندگان طعم اسارت

چشیده است ؛

اما حتی کلامی از دردهای قفس در میان نیست.

من فقط مردم کوچه و بازار را دیده‌ام

که گهگاه در کنار قفس پرندہ پی ایستاده اند ، و با تمامی

عاطفہ ی خویش گفتہ اند : « بیچارہ قفس !

بین چند سال است کہ رنج می کشد !»

بامن مگو کہ این ، سزای اوست

چرا کہ تو پرندہ باز را از یاد برده پی .



ما - ای رفیق !

در تمام سالہای طفیان

در سالہای خوابگونہی ہیجان

قفس را نفرین کردیم .

ما تمام سرودہایمان را در ستایش پرندہ ساختیم

و پرندہ را بہ قلب افتخاری انداختیم

کہ جبران ناپذیر بود .

و پس ، کہ خویشتن را نیز در قفس دیدیم

و طعم خوشگوار شہادتہای کاغذین را چشیدیم

و دانستیم کہ افتخار ، چہ عابر و لگزدیست

از دو سوی قفس بہ گفت و گو نشستیم :

اینک ای رفیق ، قفس را نگاه کن!
ویک امروز را بد اسارت قفس بیاندیش
و ستایش پرنده را فرو بگذار .
تو خوب می‌دانی، که برای هر پرنده امیدی هست
و جنگلی در ذهن
جنگلی گیاهانش همه افتخار : دو روزه مهمان قفس بودن
اما برای قفس هیچ نیست .
و ذهن قفس ، در بند دائم اسارت است .
تو می‌دانی ای رفیق !
که شهدای عزیز داشته‌ی تاریخ، پرندگان در قفس مردداند
و همیشه، نفرین با قفس بوده است .

شنیدم که مرد، نعره کشان به خیابان دوید و گفت:
« نگاهش کنید ! اینک او سرودی در مدح قفس ساخته
است !

فرو گذاشتن پرنده ، پایان داستان است .

اینک او به سود قفس پا به میدان گذاشته است
و اجری دنیوی و عظیم خواهد یافت ...»



گفتم: ای رفیق! اقرا کدام دریچه را در جایی از شش جانب
قفس خواهد گشود؟

اگر به سوی حقیرترین حربه‌ها روی آوری
و خود را شهیدی راستین بنمایی
ای مقتری، دهان تو را با دهان‌های چاه‌های مدفوع چه تفاوت است؟
مرا گوش کن
و با من آهسته‌تر باش
من هرگز چیزی به سود قفس از تو نخواستم.
ما پرندگان را به تریاک افتخار معتاد کردیم
و داندی اعتیاد را در کف قفس پاشیدیم.
آیا، برادر من! سر بلندی و شکوهمندی نمی‌خواهی؟
آیا مشتری کالای ارزان افتخار نیستی؟
اینک، قفس!

اها، بد یاد داشتند باش که در پس پرده‌ی رنگین اینگونه فخر،

هیچ نیست.

پرنده بی شك می داند که مالك شرح حالی پرشکوه ، در تاریخ ،
خواهد بود .

و هر پرنده می داند که اگر پای قفس در میان نباشد
او ناگزیر به جستجوی دیگری خواهد دفت .

هر پرنده می داند ، که در راه بی قفس ، کدام اوج در انتظار اوست
و می داند که قفس ، تنها دلیل با دست پر از نیمه راه باز گشتن است .

من از تو می پرسم :

قفس ، به فتح کدام قله می رود؟

قفس ، کدام نفس را به آسودگی می کشد؟

قفس ، به کدام نام خواهد نازید؟

فراموش مکن که من تو را

به رحیم بودن بر قفس نمی خوانم

من ، فقط می گویم : قفس را آزاد کن

تا همه ی افتخارهای دروغین ، از میان برود.

وشهدای کاغذین را از نعمت شهادت های کاذب ، محروم کن .

روزی که تو قفس را بشکنی ، سیم ها معنی آزادی را خواهند

دانست

و روح قفس ، در این تغییر ، تعالی خواهد یافت .

اما پرنده‌ی معتاد ، چون به میان پرندگان بازگردد

بی افتخار اسارت مطبوع در قفس ،

یکی از همگان بودن رافخر نمی‌داند .

ان زمان ، برعهده‌ی اوست که بخواهد ، و یا نخواهد ،

که بی واسطه‌ی قفس ، جنگل خویش را بیابد .

شنیدم که مرد ، مویه کنان به خیابان دوید و گفت :

« واهصیتا ! نگاهش کنید ! »

اینک اودستی برای نجات قفس دراز کرده است .

سنگسارش کنید ! »

ومن گفتم : « آزادی قفس ، آغاز آزادی راستین پرنده

است . »



بیکانه ماندیم

زیرا سخن به تمامی گفتیم ،

رانده شدیم

زیرا سخنی گفتیم که انسان دوستدار شهادت کاغذین ، دوستدار

آن نبود .

www.KetabFarsi.com

دعوت

به شراب کهنه

www.KetabFarsi.com

www.KetaFarsi.com

– آقا بامن يك گيلاس می زنید؟



در طول بیست سال معلمی ، این برای نخستین بار بود که می شنیدم شاگردی از معلمش همچو چیزی را می خواهد ؛ و تا این حد وقیحانه . او که چنین خواهشی را از من می کرد – و نه به صورت خواهش ، بل به شکل يك سوال امتحانی – بدترین شاگرد من بود . نه بسیار تمبل و از مدرسه گریز ؛ اما بد اخلاق ، پر درد سر ، جسور و کثیف . بچه‌ی به آن کوچکی ریش داشت ؛ ریش سیاه چرك ، و گیس هم داشت – تا روی شانه . چند بار ، آقای رییس که آدمیزاد ملایمی بود و از ته قلب

دل‌بسته‌ی بچه‌ها ، او را توی اتاق خودش خواسته بود و تا آنجا که می‌توانست و می‌دانست امروز و جوان حرف زده بود ؛ اما پسرک ریشوی چرك ، و انداده بود .

– آقا من وقتی را که باید صرف تراشیدن ریش بکنم یا زدن مو ، صرف کتاب خواندن می‌کنم . اگر تجدیدی آوردم موهای سرم را از ته بتراشید ، و البته ریش را هم . اجازه دارید آقا !

رییس به محبت و روشنفکرانه گفته بود: آخر پسر ، این بازی‌ها مال اینجا نیست ، مال غرب است ؛ و آن‌هم به دلائل خاص اجتماعی و محیطی . شما چرا کورکورانه تقلید می‌کنید ؟ و او جواب داده بود : مگر خود شما که هر روز صبح ، ریشتان را دوتیغه می‌کنید و روی پوست نازنین صورتتان اودکلن می‌مالید یا لوسیون بعد از اصلاح ، این کار را از غربی‌ها یاد نگرفته‌اید؟ از این گذشته ، مگر ایرانیان قدیم ، آقا ، ریششان را با تیغ ناست دو سوسمار می‌تراشیده‌اند ؟ یا ، ببخشید آقا ، پدر بزرگ خود شما ، توی مکتب‌خانه ، ریش داشته یا نداشته ؟ بله ؟ حتماً داشته . می‌دانید آقا ؟ تراشیدن را ما از غربی‌ها یاد گرفتیم ، تراشیدان را آنها از ما . باور کنید آقا !

و گذشته از ریش و کیس ، به خودش زنگوله‌هم آویزان می‌کرد . دیر به کلاس می‌آمد ، با خنده‌ی کج و نا مفهوم اجازه‌ی نشستن می‌گرفت ، پاهایش را می‌کشید روی زمین و زنگوله‌هایش صدای داد . بچه‌ها می‌خندیدند و کلاس ، آرامش را از دست می‌داد ، و من پی باقیمانده‌ی

جمله‌ی نا تمام خودمی گشتم .

يك بار ، باز هم رییس او را خواسته بود و پرسیده بود : پسرم !
آویزان کردن زنگوله مربوط به ایرانیان قدیم است یا مربوط به پدر
بزرگ من ؟

و او جواب داده بود : هیچکدام ، آقا . مربوط به ایرانیان جدید
است ؛ البته ایرانیانی که قبل از این هم وجود داشته‌اند . این را که
من آویزان کرده‌ام ، زنان روستایی فارس و ترکمن به خودشان آویزان
می‌کنند . و ، زن و مرد هم که باهم فرقی ندارند ، دارند آقا ؟
- البته پسرم ...

.. اگر داشته باشند هم وجه تفکیکشان زنگوله نیست - آقا !

اگر حرف هایش خیلی بی معنی نبود ، طرز بیانش خفت آور
بود . نوعی مسخرگی و مسخره کردن توی آن بود . من همیشه سعی می‌کردم
با او دهان بد دهان نشوم .

و گذشته از ریش و گیس و زنگوله ، لباس پوشیدنش هم خجالت
آور بود . پیراهن سرخ کوتاه نازک ، شلوار تنگ چسبان با پاچه‌های گشاد ،
و کلاه‌ی که نمی‌دانم از کسدام گور پیدا کرده بود ، مربوط به دوره‌ی
قاجاریه قبل از آن .

آقای رییس ، دیگر برای لباس ها او را صدا نکرده بود ؛ چون
می‌دانست که او جوایی نرم ، مثل تیغ نو ، و همانقدر تیز ، در چنته‌اش
دارد ؛ اما او ، يك روز خودش بد اتفاق رییس رفتد بود .

- اجازه هست ؟

- بله پسر .

- می‌دانید آقا ؟ این جور لباس پوشیدن هیچ دلیلی ندارد . نه ایرانیان قدیم اینطور لباس می‌پوشیده‌اند ، نه پدر بزرگ‌های ما و نه زنان ترکمن . راستش اینست که این جور لباس پوشیدن ، واقعاً بی‌دلیل است . و آقای رییس ، واخورده و ناراحت ، صبورا نه پرسیده بود : پس چرا می‌پوشی پسر ؟

و او جواب داده بود : آخر آن جور لباس پوشیدن شما هم هیچ دلیلی ندارد . کمی به کراوات خودتان فکر کنید آقا ! مضحک نیست ؟ و رییس ، به طور جدی او گفته بود : بفرمایید بیرون !

اما ، تمام مسأله این نبود . ما ، از چند روز بعد ، دیدیم که که آقای رییس ، بدون کراوات به مدرسه می‌آید . و این ، واقعاً حیرت‌انگیز بود .



تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم . بچه‌ها گاهی به من تلفن می‌کردند . خودم اجازه داده بودم که اگر سوآلی دارند با تلفن بپرسند . به همین دلیل وقتی صدا گفتم : « آقامن احمد ... » هیچ تعجب نکردم ؛ گرچه این را می‌دانستم که او اهل سوآل نیست ، و هرگز هم پیش از آن به من تلفن نکرده بود .

گفتم : خواهش می‌کنم .

گفت : آقا با من يك گيلاس می‌زنید ؟

- چی ؟

- سوال کردم ، اگر ازتان دعوت کنم ، که يك شب ، يك گوشه‌ی

دنج ، با من گيلاسی بزنید ، قبول می‌کنید ؟

چیزی به نام اعتماد به نفس برای من باقی نمانده بود . هیچ باور

کردنی نبود . یعنی شاگردی به خودش اجازه می‌دهد که معلمش را به این

شکل به عرق خوری دعوت کند ؟ نه ... این ممکن نبود .

پرسید : فکر می‌کنید ؟

گفتم : نه ... نه ...

گفت : دروغ می‌گویید . فکر می‌کنید ؛ اما جواب دادن به سوال

من احتیاجی به فکر کردن ندارد . یا بله و یا نه . تمام شد .

گفتم : بله ... قبول می‌کنم .

- شما پاتوق ندارید ؟

- نه ... پاتوق من منزل من است .

- آدم شریفی هستید ؛ اما من دوست ندارم . حالا که قبول کرده‌اید ،

جایش هم با من .

گفتم : البته ...

...

گوشی را که گذاشتم، زخم را دیدم که متعجبتر ایستاده است و نگاهم می‌کند. من هم نگاهش کردم؛ اما حرفی برای زدن نداشتم. عاقبت پرسید: کی بود؟

- یکی از بچه‌ها.

- چکار داشت؟

- پرسید که حاضرم با او گیلاسی بزنم یا نه.

- چی؟

- گیلاسی عزیزم، گیلاسی؛ می‌فهمی یعنی چه؟

- نه... اصلاً.

گفتم: پس بگذریم. فهمش کمی مشکل است، حتی برای خود من.

پرسید: و تو قبول کردی؟

گفتم: البته. هیچ راه دیگری به نظرم نرسید، با اینکه «فکر

کردم»!

مردکرا صدا کرد و گفت: «عیسی! یک پنج سیری کشمش باهاست

و حیار.» و تازه از من پرسید: شما چیز به خصوصی با عرق‌تان نمی-

خورید؟

گفتم : نه، متشكرم. ماست و خیار خیلی خوبست .

گفت : وقتی همین ماست و خیار از اینجا به غرب برود و بعد دور
بزند و برگردد - البته توی کیسه‌های نایلون - يك روز آقای رییس مرا
صدا می‌کند و می‌گوید : پسر ما ماست و خیار ؟ واقعاً خجالت‌آور است.
- دوست ندارم پشت سر هیچکس حرف بزنم.

- البته... «اخلاق» خیلی چیز خوبی‌ست. مایه‌ی سعادت است آقا!

شما حتی پشت سر یکسوز هم حرف نمی‌زنید. نیست ؟

- منظور؟

- بعد .

و بعد که گیلاس خودش را ، خشك ، حتی بدون پستی و سودا ، به
سلامتی من يك نفس سر کشید و من هم ناگزیر همان کار را کردم ، گفت :
شما را خیلی خوب می‌شناسم .
گفتم : لطف داری .

و به تندی گفت : آقا! خجالت نمی‌کشید که با یکی از شاگردهایتان -

آن هم شاگردی مثل من - عرق می‌خورید ؟

- کمی ، چرا ؛ اما نه خیلی . شاید مسأله‌ی وجود داشته باشد که

به این خجالت بیارزد .

- مثلاً مرا از منجلاب بیرون می‌کشید، کمک می‌کنید، راهنمایی‌ام

می‌کنید . پدرانه و استادانه راه را از چاه نشانم می‌دهید . و بعد ، سر بلند

و با افتخار به خانه برمی‌گردید و به زنتان می‌گویید: بله... طفلك معصوم گرفتاری عجیبی داشت. میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، اگر به کمکش نرفته بودم، حتماً خودکشی می‌کرد. نه آقا؟

گفتم: این مزخرفات را از حفظ کرده‌یی؟

بلا تأمل جواب داد: مگر شما توی مدرسه چیزی بیشتر از حفظ کردن يك مشت مزخرفات به ما یاد می‌دهید؟ از شاگردهایتان همانقدر انتظار داشته باشید که آنها از شما یاد گرفته‌اند - نه بیشتر.

تأملی کردم و از جواب دادن، سر باز زدم. می‌دانستم که می‌توانم جوابش را بدهم، خوب و محکم؛ اما این را هم می‌دانستم که او به جواب من جوابی خواهد داد که نمی‌دانستم جواب آن جواب‌ها هم خواهم داشت یا نه. به همین دلیل ترجیح دادم که عقب‌بنشینم، و آهسته گفتم: شاید بتوانی تحقیرم کنی، می‌بینم که قدرتش را داری؛ اما چرا؟ شکست دادن آدم‌هایی مثل من چه افتخاری می‌تواند داشته باشد؟ خیلی چیزها وجود دارد که می‌توانی زورت را با آنها امتحان کنی. مرا دعوت کرده‌یی که با این منطق یا ضد منطق پر از خشونتت زمینم بزنی و صدای کفزدن يك مشت بچه را بشنوی؟ فقط همین؟ یعنی این مشت، هیچ کجای دیگر مشتری ندارد که به صورت من زنی؟

با همان لبخند مسخره‌کننده‌اش جواب داد: شما چقدر نازك نارنجی و حساس هستید آقا. من شنیده بودم که هیچ مشتت، صورت يك مشت زن قدیمی را له نمی‌کند.

- اما نه مشت زنی که صورتش، زیر ضربهای صدها مشت، خرد شده،
پسر جان، تو درست روی زخمها می زنی . و من پرسیدم : چرا؟ این را
جواب بداد! من که هیچوقت از گیس و ریش و زنگوله یا این لباس قشنکت
ایراد نگرفتم. من که همیشه - بیش از آن حد که لیاقتش را داشتی - به تو
احترام گذاشتم ؛ به تو و امثال تو .

- برای همین هم دعوتتان کردم ، و برای اینکه خیلی خوب می -
شناسمتان . من صورت « بازی »های شما را دیده ام . شما بجز یکی ، در
همه باختید . و حرف من بر سر همان یکی است، که آن راهم باختید و
نمی دانید . عیسی ! يك پنج سیری دیگر . آقا! شما هیچوقت عاشق شده اید ؟
حس کردم که در آستانه ای ابتدال هستیم، و او دیگر قدرت تلنگر زدن
هم نخواهد داشت . يك پسر بچه ای عاشق . او ، چند لحظه ای دیگر، در مشت
من خواهد بود - گریان و مست . و به همین امید بود که خون سردانه جواب
دادم : البته .

- در چه سنی آقا؟

- وقتی ... تقریباً از تو بزرگتر بودم .

گیلاس مرا پر کرد، و مال خودش را هم .

- چکار کردید؟

- ده سال بعد با همان زن که عاشقش بودم عروسی کردم .

با طعنه گفت: چقدر معطل کردید. و ختماً زمانی با او عروسی

کردید که دیگر عاشقش نبودید. اینطور نیست آقا؟

- بله... عاشقش نبودم اما دوستش داشتم.

- فرقی هست؟

- فکر می‌کنم.

گیلاش را با خوشرویی سرکشید و حتی قاشقی از ماست و خیار
همراه آن نکرد.

- پس می‌دانید که اشتباه زندگی‌تان در کجاست. نه؟

- نه.

- گمانم در همانجا که صبر کردید، تا عشق به دوستی تبدیل شد.

معلمی دارم آقا، که می‌گوید: «عشق مثل شمشیر است و دوست داشتن
مثل پر» شما شمشیر را زمین گذاشتید و پر را برداشتید.

- اما جنگ تمام شده بود. ما به نوازش احتیاج داشتیم.

- تمام نشده بود. درست زمانی که آن ابر سفید را به دست گرفتید،

جنگ تمام شد.

- شاید.

- و حالا، به هیچ وجه از آن نوازش‌ها احساس خفت نمی‌کنید؟

- نمی‌دانم.

- و متأسف هم نیستید؟

- سوال مهمی ست. پیدا کردن این تأسف، در میان بایگانی

منظیم تأسف‌های من کار آسانی نیست.

- همه‌ی آن بایگانی، همین است آقا؛ یعنی برمی‌گردد به عشق
و دوست داشتن. اول، عاشق مردم بودید، بعد، فقط دوستشان داشتید.
وقتی عشق وجود داشت، شفقت وجود نداشت؛ اما دوست داشتن، همیشه
با ترحم همراه است.

من هم گیلان عرقم را سرکشیدم - بدون مزه .

- قشنگ حرف می‌زنی پسر جان، و تلخ. این حرفها برای سر بیچدی

مثل تو زیاد است.

خندید و گفت: برعکس، این سر برای این حرفها زیاد است.

- اما چرا اینها را به من می‌گویی؟

- علت دارد آقا.

- بگو!

- من هم عاشق یک نفر هستم.

- خوب؟

- وگرنه کار ما در همانجاست که در کار شما بود.

- شوخی می‌کنی.

- من، جدی حرف می‌زنم.

- ممکن نیست.

- هست، آقا.

- نه پسر جان! تو نمی‌دانی که آن‌گروه در کجا بود. هیچکدام

از این بچه های گیس دار شلوار اینجوری هم نمی دانند . شما کیفیتان را بکنید و عشقتان را برسید ، و دنیا را مسخره کنید . مسخرگی ، بیشترین کاریست که از دست شما برمی آید. و من - مخالف نیستم .

برای نخستین بار دیدم که در پشت دیوار خشمی راستین سنگر می گیرد ، و نفرت را در نگاهش دیدم ، و عرق را بر پیشانی اش ، و لیوانش را که به روی میز کوبید ، و جهش قطره های عرق را از ته لیوان به روی میز ؛ و شنیدم که فریاد زد : اینجور نیست ، نیست ، نیست . این عینک دیگر به چشم شما نمی خورد . عوضش کنید آقا ، عوضش کنید... تالاقل نزدیکترین فاصله ها را بتوانید بینید . این گیس و این لباس ، هیچ چیز را خراب نمی کند؛ چرا که شما با خرابکاری های روشنفکرانه تان چیزی را برای خراب کردن باقی نگذاشتید . یعنی شما می خواهید بگویید پیش از اینکه ما گیس درازها پیدایمان بشود ، هیچکس عیب نداشت ؟ همه ی جوانان وطن هر روز صبح زود بلند می شدند ، ورزش می کردند ، دندانهایشان را مسواک می زدند ، به پاپا و مامان سلام می کردند ، و بعد ، تفنگ هایشان را می انداختند دوششان می رفتند جنگ ؟ شما پیراهن سفیدهای سابق ، پیراهن سیاه ها ، پیراهن سرمه بی ها . . . شما داس به دست ها ، کبوتر به دست ها ، چاقوکش ها . . . با آن همه هیاو و با آن همه امکانات ، چه تاج افتخاری بر سر این سرزمین گذاشتید که حالا ما را تحقیر می کنید ؟ ها ؟

و صدایش را بلند و بلندتر کرد : شما می خواهید بگویید دنیای سراسر سعادت شما را فقط و فقط ما گیس درازهای ریشو خراب کرده ایم ؟

شما می خواهید بگویید بین گیس و عاطفه يك رابطه‌ی معکوس وجود دارد؟ هر کس که گیس داشته باشد و لباس « اینجوری » بپوشد، مفهوم انسانیت را نمی فهمد؟ یعنی این مغز، در پشت این موها، از فعالیت باز می ماند؟ گمان نمی کنم شما جرئت داشته باشید همچو حرف هایی بزنید. من قبول دارم که در میان ما گیس درازها آدم های عیب ناک فاسد کله بوك هم وجود دارد؛ اما اگر این کثافت ها گیس نمی گذاشتند آلبرت شوایتزر می شدند باویتکنگ؟

بد التماس گفتم: آهسته، آهسته تر حرف بزنید!

گفت: می ترسید؟ می ترسید؟ ها؟

گفتم: شاید؛ اما من چیزی نگفتم که چنین خطابه‌ی پاسخش باشد. تو آنقدر آمادگی پرش بودی که قبل از صدای سوت پریدی. من فقط می خواستم بگویم که شرایط ما متفاوت است؛ و هست. تو از آن زمان طولانی انتظار حرف زدی... من، در آن دهسال، جایی بودم که دستم به هیچکس نمی رسید، و در جنگی بودم که روح من، با انهدام داشت. می فهمی؟

- می فهمم. و هیچ نیازی هم بد این اشاره‌ها حس نمی کنم. من می فهمم که تفاوت هایی وجود دارد؛ اما مافکر می کنیم که در متفاوت ترین شرایط هم وجود مشترکی وجود دارد. چرا به آنها فکر نمی کنید؟

- سرچنان حد اقل به من بگو که آیا می دانی من کجا...

- از آنجده که هر دو می دانیم، حرفی نخواهیم زد؛ هیچ وقت.

قبول می‌کنید؟

- نمی‌فهمم.

- باید بفهمید! یا قبول کنید، و یا خدا حافظ - آقا معلم!

- نه خدا حافظ. به هر حال، گمان می‌کنم، بازی کردن، با احتمال

ناچیز یک برد، بهتر از پاک باختن از پای میز بلند شدن است.

- بازی دردناکی خواهید کرد. و این بازی، یک بار دیگر، زندگی

آرام شما را بدهم خواهد ریخت و...

- پس اگر یک بار دیگر در بازی آنچه گه هر دو می‌دانیم

حرف بزنی، دندانهایت را خرد می‌کنم.

- چشم، آقا معلم.

و هنوز، در کلماتش زهر بود.



- پس... شما... این دختر را می‌بینید؟

- البته.

- و با ما... کار می‌کنید؟

- البته.

- و حتی، برای شما، مهم نیست که بدانید ما چه فکری...

- مطلقاً.



- آقا!

- بله؟

- نمی ترسید؟

- چرا، می ترسم. تو می خواهی که من در خیابانی يك طرفه،

برگردم و در جهت ممنوع آن حرکت کنم. این، ترس ندارد؟

- آقا! برای پیاده ها هیچ خیابانی يكطرفه نیست. باور

نمی کنید؟

- چرا، قبول می کنم. و باز هم می ترسم، و بیشتر.

- پس پیشنهاد مرا رد کنید.

- دیگر گذشته است. حالا تو واقعاً عاشقش هستی؟

- «ما» عاشقش هستیم، آقا.

- با همین يك تا پیراهن رنگی و دست های خالی؟

- بله آقا... ما می خواهیم با دست های خالی، عشق را تجربه کنیم.

ممکن نیست؟

- چرا نیست؟ حداقل، با دست های خالی بازی کردن این خاصیت

را دارد که چیزی نمی بازید.

- چطور نمی بازیم؟ ما خود عشق را می بازیم، و قمار بزرگتری

هم وجود ندارد .

- و به من ، چطور اعتماد می کنید ؟

- این ، رسم تازه بی ست .



من نیمه مست ، و پسرکی که گیس بلند داشت و زنگوله اش
مستانه در گردنش صدا می کرد ، قدم زدیم ، و قدم زنان ، ابتدا من او را به
خانه اش رساندم و سپس او مرا به خانه ام رساند . من ، بازگشتم تا باز او
را به خانه اش برسانم ، که گفت : نه آقا ... دیگر قبول نمی کنم .
گفتم : می آیم .

گفت : هیچ فایده ای ندارد که خودتان را بی جهت خسته تر کنید .
ما ، تازه نفس تریم . تا آنجایی که ما می خواهیم ، بیایید . همین کافی ست .
گفتم : شب ، خوش .

غزداستان چهارم

سال بد

www.KetabFarsi.com

در مسیرم

گل افاقیا رفته بود

که عطر غمناک افاقیا مانده بود.

در مسیرم

آواز رفته بود

که تکه‌های شکسته‌ی اصوات ، مانده بود.

در مسیرم - چگونه بگویم ای دوست - در سال خوب ، چه‌ها رفته بود

و در سال بد ، چه‌ها مانده بود .

بهمان سال بد ، بشتو !

من از سال‌های خوب به سال بد آمدم

و تو ، در عطر غمناک افاقیا ، و در کنار تکه‌های شکسته‌ی اصوات به

دنیا آمدی .

دست كوچك گلگونت را ، دختر کم ، در دست پیر من بگذار
تا وحشتی معطر ، درماندهات نکند .

راه دراز ، در امتداد سال بد ، نگاه کن ! به کجا می رود . می بینی؟
تو آن زمان کجا بودی تا بینی : راه خاکی پشت خانه های ماکه از
میان درختان آزاد اقایا می گذشت ، به لطافت يك راه خاکی بود که از
میان درختان آزاد اقایا بگذرد .

و نگاه پرندگان ، که در آن ، خورشیدهای کوچک می درخشیدند ،
بد راستی چون نگاه پرندگان ، و روزهای آفتابی بود .
و چه باغ ها که عین تصویر باغها بودند .

مهمان سال بد ، بشنو !

دیر آمدی .

در سال بد که سال سفر بود آمدی .

مویده کنان ، دست برادر بزرگم را به دندان گرفتم و دویدم و

فریاد زدم : کجا می روی پدر؟

واو ، چه مردانند گفت : سفر .

و - خندید :

- برای تو سوغات بسیار می آورم .

برای تو، عسلی می آورم از کندوهای زنبوران رها در گلهها.
برای تو قالیچه‌یی می آورم با نقش‌های سرمه‌یی و سرخ.
برای تو، یک پوستین سفید و یک جفت چکمه‌ی سیاه
می آورم.

برای تو یک اسب سپید صحرا‌یی می آورم
و برای تو، یک تفنگ.

و من، می دانستم که پدر، از آن سفر هیچ نمی آورد، که
در نگاه منتظرش خندیدم.

بعد از پدر، درختان آزاد افاقیا رفتند
و آن صدای آواز رفت.
بعد از پدر، برادرها رفتند.
و بعد، بازهم، برادرها.
آنها را، همچون پدر، براسبهای سپید مرگ نشاندهند.

مهمان سال بد، بشنوا!

در سال بد، شك جانشین ایمان شد.

فرین، جانشین دعای خیر

و جامه‌های سیاه، جانشین رنگهای گل‌قالی

در سال بد، تنها گدایان به ما سلام می‌کردند.

شاید بزرگتر شده بودم، که روزی جرأت گفتن یافتم:

— مادر! اینها کجا می‌روند؟ می‌میرند؟

— بله... اما بدان که اینگونه مرگ، سوغاتی

خداوند است.

— آه... این همه سوغاتی؟ این همه؟ کافی نیست؟

مهمان سال بد، باور کن!

در سال بد، مرثیه ساختم، شفا نبود

قصه نوشتم، دوا نبود

اما، دخترکم، باور کن! که هیچ نساختن هم روا نبود.

دیر آمدی،

بسیار دیر.

اما مهمان سال‌های بند!

دست کوچک گلگونت را از دست پیرمن جدا کن!

و در میان تکه‌های اصوات شکسته و عطری غمناک ، بی‌من باش!

کسی چه می‌داند؟

شاید این منم که زود می‌روم...

www.KetabFarsi.com

روزی که

ایمان

متولد می‌شد

www.KetabFarsi.com

مهری، پشت به من، رو به خیابان نشسته است. من او را همچون
تصویری وهمی، در قاب پنجره می بینم. من او را می بینم که آنجا نشسته
است. من صدای گریه‌ی بی صدایش را می شنوم. گونه‌های او را - شفاف
از اشک - در پرتو چراغ‌های خیابان، ندیده می بینم. من او را می بینم که
رنجور و بی زبان، خاموش و سرد، آنجا نشسته است.

- مهری ...

- بله محمود؟

- ما هنوز هم عزادار هستیم؟

می چرخد، مرا نگاه می کند - انگار که ناخواننده مهمانی را ،
انگار که مجهول مجسمی را ، نه انگار شوهری را که پنج سال و هفت

ماه با او بوده است، و نه انگار که خواهد بود.

- همیشه به قلب می زنی محمود.

- اما نه از راه کین ، مهری.

- درد است که می کشم؛ چه تفاوت که از کدام راه؟

- درد است، که می کشیم.

- پس تمامش کن!

- می خواهم؛ اما راه تمام کردن، تمام شدن من نیست.

- بین ، که چه غولی ساخته ایم.

- که از چه چیز؛ غولی ساخته ایم؟

- که از حرف...

- این زبان را ما ، در زمان یاد گرفتیم، در قربت.

- با کدام حرف؟

- قاف.

- بازی می کنی.

- بازی ، تلاش ، جنگ ؛ نه فقط بازی - اما مردود را باز

نمی پذیرم .

- حتی به خاطر این؟

مهری، با دست سپید لرزانش، به کودکی که هنوز نیامده است، و

شاید برای خفتن در خاک بیاید، اشاره می کند و به تلخی می گیرد.

این، حقیقت ندارد. من هرگز اینطور آگاهانه و با آراستگی، زخم
را عذاب ندادم، و نه خواهم داد.

در را باز می‌کنم و مهری را همچون تصویری در قاب پنجره می‌بینم.

— سلام مهری! حالت خوب است؟

بی‌چرخند، و می‌خندد: خوبم. تو خوبی؟

— هستم. دکتر چه گفت؟

— همان را که گفته بود.

— که چه؟

— که خطرناک است. که حتی اگر بخواهیم سزارین کنیم، امید

زیادی به زنده ماندن بچه نیست. که باید دل داشته باشم و قدرت.

— حتی تردید نداشت؟

— نه.

— و تو، تو اینطور آرام ایستاده‌یی؟

— نشسته بودم. مگر ندیدی؟

— اما... نمی‌گویند که چرا؟ چرا این بچه...

— می‌گویند؛ اما زیر لب می‌گویند، که بچه به طرز نا درستی قرار

گرفته... خفه می‌شود... یعنی ممکن است که بشود.

— باور نمی‌کنم. هیچوقت باور نمی‌کنم.

و ناگهان، مہری، سر برسینہی من می‌گذارد و ہای ہای می‌گرید.

— بنشین مہری، صبور باش!



اسم پسر بہ دنیا نیامدہ ام را «ایمان» گذاشتہ بودم. مہری ہم قبول داشت. و قبول داشت کہ پسر است، و باید پسر باشد، و باید «ایمان» باشد.

— ایمان را با خودم می‌برم زمین ورزش — ایمان را می‌بری سر کلاست — ایمان کہ سه سالہ شد .. — ایمان کہ ہفت سالہ شد — ایمان حتماً سیاستمدار می‌شود — برای ایمان، رفتہ بودم خرید — این‌ها را برای ایمان خریدہ ام — این کفش‌ها بہ درد دو سالگی ایمان می‌خورد — این شلوار برای ہفت سالگی ایمان خوبست — ایمان، ایمان...»

مادر زنم، لباس‌ها را کہ نگاہ می‌کرد می‌گفت: یعنی نمی‌شود دختر باشد؟

مہری می‌گفت: نه مادر. پسر است دیگر، پسر است.

مادرم، چند دست لباس دخترانہ آورد. گفتم: دست درد نکند مادر. این‌ها را ببخش. من بہ تن پسر لباس دخترانہ نمی‌کنم. — از خدا بہ دور! خیال می‌کند توی شکم را می‌بیند.

سا خندیدیم، و مادر گفت: اولش کہ فرقی نمی‌کند، دخترانہ



بعد، پزشك زخم، در ماه ششم به شك افتاد. و رنگ تیره و چرکی
را، يك روز، پاشید روی روشنایی و نور. يك قلم موی بلند دستش گرفت ،
نوك پنجه‌ی پایستاد و روی آسمان نوشت: «مرگ». و صدای‌های‌های گریه‌ی
مهری بلند شد.

من ، دوان رفتم ، يك جعبه رنگ سفید سفید خریدم ، روی بام
ایستادم ، و با قلم موی پهنی ، روی رنگهای چرك کشیدم.

– نه دکتر... علم تو اگر نتواند بچه‌ی مرا سلامت به دست من بدهد،
علم نیست، دروغ است.

– علم من ، فقط علم من است ، جادوی من نیست.

– دکتر ! اگر من حکمران سفید پوست يك مستعمره‌ی آفریقایی
بودم ، آیا باز هم خطر این بود که بچه‌ام مرده به دنیا بیاید؟

– محمود ! در این شکی نیست که نوع فوق‌العاده‌ی هر علمی ، در
تصرف آنهاست ؛ اما... من ، بسیار سعی می‌کنم.

– سعی تو... به چه درد من می‌خورد... اگر...

باران ، رنگ‌های مرا می‌شست ؛ اما رنگهای او ثابت بود . من
مجبور بودم ، هر روز و هر لحظه با جعبه رنگم بر بام بروم.

و مہری می گفت : کافی ست محمود. چه خاصیت دارد کہ مرا با
امید بی پشتوانہ، گرم نگہ داری ؟



بعد، برای اولین بار، پس از پنج سال و شش ماہ، يك روز مادر من
آہستہ و مہربان گفت : تو کار خودت را بکن ، ہر جور کہ می توانی ؛
امامن بہ دعاهم اعتقاد دارم. بدنیست کہ بروی بہ زیارت و از امام رضا
بخواہی کہ کمکت کند ، و نذری ہم بکن .
- اگر «ایمان»، قرار است زیر سایہی دعا و نذر بہ دنیا بیاید ،
بہتر است ہمیرد.

مہری در ہم رفت و بہ خود پیچید، و چیزی نگفت .



بعد ، مادرم آمد.

- تو، اسم پسر ت را می گذاری «ایمان»؟ چه ایمانی؟ چرا يك سر
بہ زیارت نمی روی؟ تو شش سال است کہ توی این شہر زندگی می کنی،
و من می دانم کہ هنوز حتی برای تماشا ہم بہ زیارت نرفته یی . چرا از
امام رضا نمی خواہی کہ نگہ دار زن و بیچہات باشد؟ این امام ، تا امروز،
ہزار ہزار نفر را شفا دادہ است . با قلب پاک برو ، و بین کہ چہ

– من ، هیچوقت، قلبم برای زیارت پاك نیست .



بعد، پدر زخم آمد.

– می دانی محمود؟ من هم هیچ اعتقادی به این حرفها ندارم .
می بینی که عرقم رامی خورم، و کاری هم به کارهیچکس ندارم؛ اما حالا که
می خواهند، قبول کن. علم هم قبول کرده است که این کارها ، گاهی اثری
دارد؛ اثر روحی... و اگر فایده یی هم نداشته باشد، ضرر که ندارد.

– دارد. اگر «ایمان» زنده بماند و بزرگ شود و بداند که يك دعا،
پشتوانه ی زندگی اوست، به چیزی که باید در خراب کردنش سهمیم باشد،
تکیه خواهد داد. بالاخره، يك جا باید ایستاد؛ و من می ایستم. من ، رو به
قبله یی که باورش ندارم نماز نمی خوانم .



فقط همین مانده بود؛ همین که طبیب زخم – که رفیق قدیمی
من بود – با من حرف بزند .

– محمودا بدنیست. حتی خوب است . مهربی ، بیش از هرچیز،
به اعتمادا احتیاج دارد . اگر او می خواهد، این کار را بکن .

- نمی خواهد . و اگر بخواهد هم نمی کنم .

- تو را به لجبازی و ادا کرده اند . فقط همین . والا ، بدون اعتقاد هم می توانستی این کار را بکنی ، و بدون این همه ...

- اینطور نیست دکتر ، اینطور نیست . تو می دانی که من آخوند زاده ام ، و صدای خوبی هم دارم . اگر قرار بود ، بی اعتقاد ، تن به این کارها بدهم ، منبر می رفتم و کیسه می دوختم ، و به این روز نمی افتادم . من ، سالهاست که دل از آن سوی طبیعت کنده ام . من وصیت کرده ام که بر مرده ام نماز نخوانند ...

- جداست . حساب این حرف ها از هم جداست . وقتی قلبی ، سرد می شود ، هیچ چیز مثل دعا آن قلب را گرم نمی کند .

- بگذار که سردتر بشود . من ، بدون این حرارت ، سی و هفت سال زندگی کرده ام - و آرام و آسوده .

راست می گفت . کمی راست می گفت . اگر پی نگرفته بودند و دنبال نکرده بودند ، به اینجا نمی کشید .

و باز می گویم : بنشین مهربی ! صبور باش ! همه چیز آنطور که تو بخواهی خواهد شد .

او می نشیند و می گوید : من دعا نمی خواهم . من هیچوقت از تو دعا و نذر و زیارت نخواستم ! اما اینها : مادرم ، مادرت ، پدرم ... و حتی پزشکم ، حتی را در من به وجود آورده اند که تصور می کنم ، این حس ، یا ترس ، تنها با

دعای صمیمانه‌ی تو از میان می‌رود . من به تو، بیشتر از آن جعبه‌ی مشبك
ایمان دارم . اما، این ته‌دل من است که بی‌دلیل می‌لرزد .

— مهری... آخر بگذار من هم حرف بزنم .

— بزن! اما عیش این است که همه‌ی حرف‌های تو را می‌دانم ، و
می‌دانم که در تمام آنها، هیچ چیز نا درستی نیست . من ، تنها به خاطر
همین اعتقاد توست که عاشق تو هستم ، محمود !

— و من ، هرگز این عشق را در پای آن ضریح مقدس ،

قربانی نمی‌کنم .



اینطور شد که گره به کاربان افتاد . مهری ، هر روز و هر ساعت ،
به آن لحظه‌ی ترسناک نزدیکتر می‌شد . «ایمان» ، عزیز مهری بود . قبل
از آنکه بیاید . «ایمان» ، تمام زندگانی مهری بود . او ، تابست سال
بعدها ، با ایمان ، با خیال ایمان ، ترسیم کرده بود؛ تصویر کرده بود . و چرا
تصور می‌کرد که اگر من پنجه در چارخانه‌های آن فلزگران بیاندازم و
عاجزانه التماس کنم ، «ایمان» زنده خواهد ماند ؟ اگر در شکم او
نا درست قرار گرفته است ، درست خواهد شد . اگر بند جفت به‌گردن
او پیچیده است ، باز خواهد شد ؟

من می‌گفتم : مهری ! آنها تکیه بر باد داده‌اند ، و پنجه در باد
انداخته‌اند ، و در پناه دیوار باد ، منزل کرده‌اند . مجموعه‌ی عواملی

وجود دارد که «ایمان» را از میان خواهد برد و یا زنده به دنیا خواهد آورد. و اگر بمیرد، ما باز هم بچه‌دار خواهیم شد. نه تصادف وجود دارد نه تقدیر و نه هیچ عامل ناشناخته‌ی دیگر، و نه نجات بخشی از درون خاک، و نه نجات بخشی در بالای آسمان، چیزی هست که هست. و مهارت و علم، یا به دانش خواهد رسید و یا نخواهد رسید. امام، در هیچ به دنیا آمدنی و از دنیا رفتنی دخیل نخواهد بود. این عادلانه نیست که دخیل باشد؛ این عاقلانه نیست.

مهری باز می‌گفت: در تمام آنچه که می‌گویی هیچ چیز نادرستی نیست. و جز این ترس، و این تمایل به زنده ماندن ایمان، هیچ چیز برای من مفهوم ندارد.



نیمد شب مهری بیدار می‌شود و می‌گوید: درد.

من از جای می‌جهم: وقتش است؟

- فکر می‌کنم.

- خبرشان کنم؟

- هنوز نه. کمی صبر کن!

و بعد، آرامش‌های موقت، همچون خط تیره، نیم جمله‌های

درد را از هم جدا می‌کند. و خط‌ها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود.

مهری دست‌ها را به دیوار گرفته است که من کلماتم را از لابلای
اضطراب عبور می‌دهم و می‌گویم : خبرشان کنم ؟

- بکن !

تلفن-ماشین-مادرزن-پدرزن-مادرم-مهری، خمیده و نالان-
پله‌ها-دفتر-اتاق ۱۰۹-تخت خواب-دکتر...

- خواهش می‌کنم بیرون باشید !



- دکتر، وضع چطور است ؟

- همان‌طور .

- لعنت به تو .

- به من ؟

- دکتر ! اگر « نتوانی » ...

- تو، محمود ! کاری را که « می‌توانی » بکن . به توانایی من کاری
نداشته باش .

- من آن کار را نمی‌کنم .

- تو بدبختی محمود، بدبخت؛ چون تمام قدرت را در جایی به
کار می‌بری که هیچ احتیاجی به آن قدرت نیست. این کار، فقط به مهری
اعتماد به نفس می‌داد...

– دکترا! اگر يك بار ديگر از من همچو چیزی را بخواهی توی دهانت می‌زنم .



در اتاق همه هستند . مہری آہستہ آہستہ صدایش را بلند می‌کند . و گاہ فریادی کوتاہ و بریدہ می‌کشد .
باز ، من از اتاق بیرون می‌روم . پدرزنم زیرچشمی بہ من نگاہی می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد .

می‌گویم : یعنی چہ؟

و جوابی نمی‌دهد .

مادرم از اتاق بیرون می‌آید و بہ من نگاہ می‌کند .

– چطور است ؟

– بد نیست .

برادر زنم از پلہا بالا می‌آید ، بازنش .

– چطور است ؟

– بد نیست .

خالہی زنم ہم می‌آید .

– چطور است ؟

– بد نیست .

و به اتاق می رود.

بعد ، يك تخت متحرك می آورند و به اتاق می برند . صدای نالیدی
مهری . صدای گریه‌ی مهری . وبعد ، مهری را روی آن تخت متحرك ، از
اتاق بیرون می آورند . عرق ، تمام صورتش را پوشانده است . نگاهش
هیچ نقطه‌یی را نمی بیند . نگاهش ، زیر فشار درد ، به جاهای ناشناسی
رفته است ! اما ، از کنار من که می گذرد ، نگاهش را جمع می کند و
می اندازد به صورت من . و می دوزد بد نگاه پراز ترس واضطراب من ، و
يك دستش از زیر آن ملافه‌ی نیمه‌سپید بیرون می آید و به طرف من دراز
می شود . و انگشت‌هایش که از درد خم شده است ، بارنجی درممانده باز
می شود . و عرق ، از پیشانی‌اش به کنار چشم‌هایش می ریزد . و دستش
درازتر می شود . انگار که می خواهد مرا بگیرد . و چرخ‌های تخت
می چرخد . و او سرش را می چرخاند . و باز به من نگاه می کند . به بالا-
و باز دستش را درازتر می کند . و زیر لب چیزی می گوید . و من قدمی به جلو
بر می دارم ، و قدمی به جلوتر ، و او زیر لب چیزی می گوید ، یا چیزی
می خواهد ، یا چیزی را به التماس می خواهد .

من می گویم : مهری ، حرف بزن ! چه می خواهی ؟

و او فریاد می کشد ، و از اتاق‌های دیگر کسانی بیرون می آیند ،
و نگاه می کنند ، و چرخ‌های تخت می چرخد ، و مهری دور و دورتر می شود ،
و سرش را می چرخاند ، و بد من نگاه می کند ، و من ، بد ناگهان ، با
صدای بلند می گویم : می روم ، مهری . هم الان . مطمئن باش ! محکم

باش ! من ، رفتم .

و لبخندی را روی صورتش می بینم ، و از پلدها پایین می دوم ، و جلوی بیمارستان می ایستم ، و باز می گردم ، و ید برادر زخم می گویم :
ماشین .

— کجا ؟

— حرم .

و او ، دوان ، از پی من می آید و پشت فرمان می نشیند . و در عقب را باز می کند ، و من به صندلی تکیه نمی دهم ، و او در خلوت شب تیز می راند ، و من جلوی در بزرگ پیاده می شوم ، و می دوم ، و به حیاط می روم ، و کفش هایم را در می آورم ، و به درون صحن می روم ، و در آن خلوت ، و در آن خاموشی ، و در زیر آن چلچراغ عظیم روشن ، پنجه در چار خاندهای ضریح می اندازم ، و به زانو می افتم ، و سر بر فلز سرد می سایم ، و از خویش جدا می شوم ، و جداتر می شوم ، و گاه صدای غریب ناله و گریه ام را می شنوم ، و صدای شکسته ی التماس هایم را و دعا هایم را می شنوم ، و آرام آرام حل می شوم ، فرو می روم ، یکی می شوم ، تمام می شوم ؛ و زانوهایم خمیده تر می شود ، و فرو می روم ، و نیستم تا که بنالم ، و نیستم تا که التماس کنم ، و نیستم تا به شمار آیم . . . سبکم ، خنکم ، آرامم ، و فلزم . . . و جزئی از فلزم ، و سبزم ، روشنم . . .
و نیستم . . .

برمی‌خیزم . چه مدت گذشته است ؟ کی آمدم ؟ چگونه آمدم ؟
 چه کردم ؟ کفش‌هایم کجاست ؟ آیا «ایمان» به دنیا آمده است ؟ آیا گره
 کور باز شده است ؟ کفش‌هایم کجاست ؟ می‌بایم ، می‌پوشم ، می‌دوم ، برادر
 زخم پشت فرمان به خواب رفته است . به شیشه می‌زنم . بیدار می‌شود ،
 در را باز می‌کند ، چیزی می‌گوید ، جلو می‌نشینم ، می‌راند ، می‌ایستد ،
 از پله‌های جلوی بیمارستان - دوان - بالا می‌روم ، از پله‌ها ، پله‌ها ، پله‌ها ...
 اتاق شماری ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۶
 ۱۰۶ - ... نه ... ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۰۹ ...

لای در باز است .

به اطرافم نگاه می‌کنم . زناتی نشسته‌اند ، زناتی ایستاده‌اند .
 مردی خمیده است .

... چه شد ؟ من دعای کردم . من التماس کردم ... بچه‌ام مرد ؟ ایمان مرد ؟

دعا مُرد ؟ مُرد ؟

هیچکس جوابی نمی‌دهد . و همین ، بس است .

برمی‌گردم ، به کنار پله‌هایم آیم ، روی نخستین پله می‌نشینم و به
 دیوار تکیه می‌دهم .

و ناخوانده حسی ظالم ، حسی حقیقی و ظالم ، به قلبم می‌ریزد ؛

حسی سرشار از شادی ، سرشار از نشاط ، سرشار از رقصی شادمانه ...
سرشار از واقعیت ... و اگر گریه می‌کنم ، و اگر با صدا گریه می‌کنم ،
در این گریه ، دردی نیست ، در این گریه ، جز شادی ژرف و ناشناخته
چیزی نیست . و می‌شنوم که به تکرار می‌گویم ، چه خوب...چه خوب...
چه خوب...

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

غزله‌استان پنجم

حسرتیه

www.KetabFarsi.com

اگر خدا بودم

اگر پیام آور خدا بودم

اگر قالیچه‌ی سلیمانم بود

اگر نیروی بی‌کرانم بود

اگر فکین سلیمان داشتم

اگر دستی طولانی‌تر از زمان داشتم

اگر جادوگر قصه‌های پریان بودم

اگر از زخم ضربه‌ها در امان بودم

اگر در قلب و دست آرشی دیگر
ایمان بودم ، تیر بودم ، کمان بودم
اگر تو یهودای من نبودی
اگر من ، یهودای تو نبودم

اگر کلاه جادو بر سرم بود
اگر عصای ساحری به دستم بود
اگر حلاج ، راهبرم بود
اگر نیروی معجزه در من بود
اگر خدای توفان و باد و صاعقه بامن بود
اگر صوت داوودی داشتم
اگر این صبر ایوبی را نداشتم
اگر تو در کنار من بودی
اگر من در رکاب تو بودم

اگر از تو، از او ، از خشویتن نمی ترسیدم
اگر دلیل رفتن را از نشسته نمی پرسیدم

اگر يك قبیله‌ی كوچك محبوب داشتم

اگر، دو برادر خوب داشتم

اگر بال و پر داشتم

اگر کمتر از اینها « اگر » داشتم

اگر تنها پری كوچك يك قصه‌ی كودكان بودم

اگر به راستی انسان بودم . . .

www.KetabFarsi.com

از این نویسنده

منتشر شده است

قصه نامه	خانهدی برای شب
قصه نامه	آرش در قلمرو تردید
قصه نامه	مصایب و رؤیای گاجرات
قصه نامه	مکانهای عمومی
یک داستان	بار دیگر شهری که دوست می داشتم
قصه نامه	افسانه باران
قصه نامه	هزار پای سیاه و قصه های صحرا
منتخب آثار	در سرزمین کوچک من
ترجمه (به همراهی فریدون سالک)	مویه کن سرزمین محبوب
قصه های کودکان (کتاب برگزیده ای سال ۴۷ - شورای کتاب کودک)	دور از خانه
قصه های کودکان (برنده ای جایزه اول فستیوال کتابهای کودکان در ژاپن)	کلاغها
قصه کودکان	سنبابها
فیلمنامه	صدای صحرا
در قصه ای نمایشی	اجازه هست آقای پرشت ؟
قصه نامه	غزلداستانهای سال بد

و منتشر می شود

داستان بلند	درون و بیرون یک نویسنده
یک داستان	مذهب کوچک من
داستان بلند	انسان ، جنایت و احتمال
نقد و بررسی	بازدید قصه نویسی امروز
نمایشنامه	بر گذرگاه هملت
یک داستان	همچون زخمی در مغز

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

قصه‌ها و داستانهای جیان

د

رژ منتشر کرده است:

- | | |
|--------------------|------------------------------|
| اسلام کاظمیه | ۱- قصه‌های کوچه دل‌بخواه |
| محمود کیانوش | ۲- آینه‌های سیاه |
| جمال میرصادقی | ۳- مسافره‌های شب |
| » | ۴- این شکسته‌ها |
| نادر ابراهیمی | ۵- ده داستان کوتاه |
| اصغر الهی | ۶- بازی |
| ترجمه م. امین مؤید | ۷- مرگ آرام (سیمون دو بووار) |
| » مهندس سروش حبیبی | ۸- داستان دوستان (هرمان هسه) |
| » | ۹- نرگس و زرین دهن (» |
| » | » |
| » م. ع. عمویی | ۱۰- داستانهای دن (شولوخوف) |
| » دکتر مصطفی رحیمی | ۱۱- اتهام (مصطفی الراوی) |



قصه‌ها و داستانهای جهان

۵

رز منتشر کرده است:

- | | |
|--------------------|------------------------------|
| اسلام کاظمیه | ۱- قصه‌های کوچه دلخواه |
| محمود کیانوش | ۲- آینه‌های سیاه |
| جمال میرصادقی | ۳- مسافره‌های شب |
| » » | ۴- این شکسته‌ها |
| نادر ابراهیمی | ۵- ده داستان کوتاه |
| اصغر الهی | ۶- بازی |
| ترجمه م. امین مؤید | ۷- مرگ آرام (سیمون دوبوار) |
| » مهندس سروش حبیبی | ۸- داستان دوستان (هرمان هسه) |
| » » » » | ۹- نرگس وزرین دهن (» ») |
| » م. ع. عمویی | ۱۰- داستانهای دن (شولوخوف) |
| » دکتر مصطفی رحیمی | ۱۱- اتهام (مصطفی الراوی) |

۵۰ ریال

